

بلند گردون زینت در گه عالی
 سخاو عدل تو اندر جهان بروز و بشب
 تو قطب عدلی و محراب ملک رامت به تست
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
 ز عدل تو بکنند رنگ ناخنان هژ بر
 پسندد نیست بیزه تو گر فلك سازد
 جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا
 خدا یگانا آنی که از تو و بتو شد
 خجسته بادت تشریف و خامت سلطان
 بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد

که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
 چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
 به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
 نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
 ز این تو بکنند کبک دیده‌های عقاب
 ز برگها دینار و ز ابرها اثواب
 یکی همه وز آن و یکی همه ضراب
 ز دوده روی حقیقت گشاده چشمه صواب
 فروزت بانا هر روز خلعت و ایجاب
 چو آفتاب بر افروز و بر زمانه بتاب

﴿هم در مدح سیف الدوله محمود﴾

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
 از آتش دل و از آب دیده درد دل و چشم
 خیال دوست همه روز در کنار منست
 چنان نمایدم از آب دیده صورت او
 بدید گونه خود را در آب نیاوفر
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
 بگاہ رفتیم از در در آمد آن دایر
 چو دید عزم مرا بر سفر درست شده
 ز دست و دیدش بگسسته و پیوسته
 همی گریست و همی گفت عهد من مشکن
 کجا توانی رفتن بر امر محمودی
 فرو گذاری در گاه شهر یار جهان

که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجب
 همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
 گوی بصاح در آید گپی بجنگ و عتاب
 که چهره پری از زیر مهره بتاب
 چو باز کرد هم چشم خود زمستی خوب
 فرو فکنند سر خویش و دیدد کرد پر آب
 ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
 فرو شکست بهر کس که کناره ختاب
 بسینه و دور رخس برده رسته در خوشاب
 مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
 که اوست همبر تنه بر ایزد و هب
 فراق جوی از نوپاء و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
 چه کار باشم اندر دیار هندستان
 چو این جواب نگارین من ز من بشنید
 برفت و از بر من هوش من برفت و نماند
 رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
 زمین چو کام ننگ و گیا چو پنجه شیر
 مرا ز رشک پیوشید کسوتی چون شب
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم
 که گر منجم بروی شود چنان بیند
 رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
 خدایگانی کز فر او همی بکنند
 بچود و رأی بگردست خالق را بی غم
 خدایگان جهان سیف و ات آنکه بطبع
 برنده تیغش در طبع و رنگ سیماست
 همی قرار نیابد بجایه بر تیغش
 خدایگانا داند خدای یار نشاط
 خدای داند پای برهنه از جیلم
 بهر سگال شی من چنان گذاشته ام
 کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
 که گر گر پنجه در گه تو مرغ شود
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شدت

صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
 که هست بر من شاهنشاه جهان در تباب
 فرو فکند سر از آنده و نداد جواب
 حدیث چون ننگ او بر ایندل چو کباب
 بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
 سپهر چون دم طاوس و شب چو پرغراب
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
 که چاه زرف نماید از آن بلند عقاب
 بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
 ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
 ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
 بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
 نهاده اند بفرمان او ملوک رقاب
 که کرد روی بداندیشگانش بر زخصاب
 ملی قرار نیابد بجای بر سیما
 چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
 بیامدم بیاباره نیمشب بشتاب
 که تا بگردن آبست و تا بخلق خلاب
 کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
 هوا سراسر در گرد او شود مضراب
 که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

خدايگانا دريافت مرصرا انده
 درخت دولت من بيمخلاف خشك شود
 هميشه تازيسكى اول حساب بود
 بقات بادا در ملك تا به پيروزي
 هزار قصر چو ايوان بنا كنى در هند

زغم قسرار ندارم همي مرصرا درياب
 اگر نبارد كفت برو سخا چوسحاب
 مباد آخر عمر ترا بسال حساب
 جهان چوهند بگيري بمرو دولت شاب
 هزار شاه چو كسرى بگيري از اعقاب

بدرستايش سايطان محمود

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
 جهان چویافت شباب ای شگفت گرم و ترست
 روان شد است هوادا خوی و چنان باشد
 شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیاب
 بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ
 زمین شده همه چون چشم کبک و روی تندرو
 ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست
 ز کوه سار سحر که چو صبح صادق تافت
 ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
 ببوستان کمر زر بست گلبن زرد
 خدایگان جهان تاج خسروان محمود
 بگاه ضرب همی زرد و سیم بوسه زنده
 سپهر خواست که بوسه زنده رکابش را
 امید خلق بدرگاه او روا گردد
 بتیره ابرو بروشن اشیر در حرکت
 که برق وار جهد از میان خنجر او
 یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد

جهان گشته خرف بازگشت از سر شاب
 مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب
 چو وقت گرما پوشد حواصل و منجباب
 از آنکه مایه شنگرف باشد از سیباب
 برو چو روشن سیاب ریخت قطره سحاب
 هوا شده همه چون دم بازو بر عقاب
 چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب
 گل دود بگشاد چشم خویش از خواب
 براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
 ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
 شه همه عجم و خسرو همه اعراب
 ز عز نامش بر روی سکه ضرب
 رسید می.تواند بدان بانده جناب
 که خسرو را قیام است و ملک را محراب
 ز تیغ و تیرش آموختند برق و سحاب
 شهاب وار زود از کین او بشتاب
 یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضرب

چو روی داری شاهای بسوی هندستان
 بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
 خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند
 ز بیم تو نشان زخم خورده چون نیرزه است
 به پیشپائی آری سپاه را که زمینش
 ز رودهای لشکر همی گذاره کنی
 کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند
 نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
 ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
 ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
 ستاده مرکب غران بجای بر بط و چنگ
 تو هر زمان ملکات نو بهاری آرائی
 بیارد ابرو جهد برق تا پدید آرد
 برزم آتش افروخته است خنجر تو
 کدام کشور کش نه زدست تست ائیر
 ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
 چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
 تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا
 نصیب دولت و ملت ز خویشان داری
 شهری که ایزد صاحبقران خواهد کرد
 کنون دهد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
 همیشه تا فلک آنگون همی گردد
 بدولت اندر ملک ترا مباد کران

بنام ایزدو عزم درست و رای صواب
 بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب
 چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
 ز سهم تو دانشان همچو گوی در طباطب
 ننافست بر او آفتاب و نه مهتاب
 که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب
 همی ستانند انصاف شادی از احباب
 پیمای ساقی گلرخ بدست باده ناب
 ز جیب بتکده عود و ز آب ابر گلاب
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
 گرفته خنجر بر آن بجای جام و شراب
 که عاجز آید از و خاطر اولوالالباب
 ز خون دشمن برخاک لاله سیراب
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب
 کدام خسرو کش نه زدست تست مآب
 ز کار ماند شها دست و خامه کتاب
 یحلم و هود رنگ و بچنگ و جود شتاب
 صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
 درست کردی بر خویشان همه القاب
 چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
 هنوز اول صبح است خسروا مشتتاب
 گهی بسان رحا گه جهایل و دولاب
 بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بپوشان سعادت جو راد سرو پیمال ز آسمان جلال چو آفتاب بقاب

روز در آینه و ماه سلطان محمود کند

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| چو گهر روشن و چو لؤلؤ تاب | چیزت آن کاتشش زدوده چو آب |
| صفت آب و گونه سپاب | نیست سپاب و آب و همت دره |
| بماید ترا چو اسطرلاب | نه سطرلاب و خوبی و زشتی |
| شیب پیدا کند همی ز شهاب | زه زمان است ز چون زمانه همی |
| سوی او روی چون سوی محراب | نیست محراب و پناه داد کنند |
| صورت هر که بیند از هر باب | نیست تش و شب، بنگارد |
| جوه روی خوب و زلف تب | همچو شامگان کند بر چشم |
| گر بدو هیچ داد یابد آب | صافی است و نیرد رنگه شرد |
| اید از نور عکس او هتیب | ماد شکل و جیه تافت هنر بر او |
| پر شود روی او ز آیره سحاب | چون هوا روشن و به انک دم |
| جز دل و خاطر اولو لایب | روشن و راست راست گویی است |
| کیزی از دانتی خط ز صوب | همچو در سبابت پدید آید |
| که بگویند چون خزانند شراب | ناب و پر گوهر کن انظار است |
| که بیدار جز و زمه و بخوب | مرد بخیرد سینف درامه ز دین |
| گر شود ختم و بچستی تیب | کنک اندر چون نمند نیر |
| همچو در پیش خسروان حجاب | خسروان پیش او بگر بنام |
| نشند مگر درایت و شتاب | چون زهین و ذک پیر و بیزه |
| می نماید بچسودن و عجب | نیست عجب بچسودنیش و جوان |
| زیر هر تو گردش دیولاب | ای شاه نشاه خسروی که ز مدت |
| ماید ز بر آندب حجاب | زه عجب بگر ز بند همچوین |

همه اعدای من زمین گیرند
 از عقاب است پر آن تیری
 دستهایم برشته‌ای بستست
 در سکون برترم ز کوه که من
 هرچه گویند مرا بی شک
 هست بنده نبیره آدم
 گفته بدسکال چون ابلیس
 شهریارا مبین تو دوری من
 در صافی نژاد هیچ صدف
 تا من از خدمت تو گشتم دور
 همچو حرفی شدم نحیف و بلا
 می فرو یاردم چو باران اشک
 نیستم چون ذباب شوخ چرا
 چون غرابم ز دور بینی از آن
 کافرایی نعمت نبوده مرا
 بر بدو نیک از تو در همه سال
 آنکه بی خدمتی ثواب دهیش
 من از آن بندگانی ای خسرو
 زیست دانند باسنام و کمر
 گر گناه کند فاک نجهد
 در شوم گر مرا بشودائی
 بنفهم از براسیے نام ترا
 خسروا بر رعیت تیز مشم

آنچه سازند با من از هرباب
 که بدو می بیفکنند عقاب
 کش ندادمت جز دو دستم تاب
 در جواب عدو نگیرم تاب
 زو نیابند خوب و زشت جواب
 در همه چیز اثر کند انساب
 دور کردم از آن چو خلد جناب
 مدح من بین چو لولو خوشاب
 زر ساده نژاد هیچ تراب
 کم شد از محاسب مرا ایجاب
 گرد من هر چه گرد حرف اعراب
 می برآید دم بسان سعاب
 دلم از ضعف شد چو پر ذباب
 تیره شد روز من چو پر غراب
 دوزخ خشم از چه کرد عذاب
 خلاق عالم معقبت و مشاب
 دید بایدهش بی گناه عقاب
 که نبندند طمع در اسباب
 رفت دانند با عسار و جراب
 سخنم جز بر آشتی نشاب
 در دهانت هزیر تیغ انیاب
 دیدگان ز بر سسکه خراب
 سبوی اندر بر بدتم مشتاب

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| مکن آباد کرد خویش خراب | این مهال نشانده را مشکن |
| تا ببندد هوا ز ابر نقاب | تا بپوشد زه این ز سپهر انبیا |
| سینی و همچو سیف نصرت یاب | عزیز و همچو ستر مجذب باش |
| خاک بادت ز کردگار ثواب | پر تو فرخنده باد ماه صیاد |

بیت عیسی بیچاره و ستایش سیناالدوله مسعودی

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب | مگر مشاعه بستن شدند بادو سحاب |
| چو نوعروسی در که از میان حجاب | بدر و گوهر آریسته پدید آمد |
| کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب | بر آمد ابر بگردار عشق رعنا |
| گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب | گهی لایق باشد همی و گه کعبه نور |
| بگه و بیگه آری چنین بود دولاب | ز چرخ گردن دولاب وار آب روان |
| که از باور نمایند صورت لبلاب | ز زیر قطره شکوفه چنین نماید راست |
| دو طبع مختلفش داده فعل بادو سحاب | گل مورد خندان و دیدد بگشاده |
| پس از فراق دراز و پس ز خند و مذاق | بسان دوست که یابد وصل یار عزیز |
| این خویش کند پر زخنده دیده پر آب | ز هو آمده رنج ز وصل دیده فرقی |
| بروی رنگت تسروست لاله سیراب | ببوی دافه آشوبست سنبس رویا |
| یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگت عقاب | از آن خجسته و شاه اسیر خم هر دو شام |
| ز رخ هم پوشش ز روزش ز منده غراب | ز شاخ خویش همین تافت چونستار در روز |
| که گشت باران در چه لاله بده نقاب | هزار دستان به فاخته گشت بردند |
| یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب | بر سر رفته چو رشگر ز رخوش دستان |
| بسان مهتاب بگشاد چشم خویش از خواب | چو گفت باین بگفت نماند چو چاه گال |
| که هر دو برگی ز لاله شد یکی محراب | پیش لاله بانگ سجد کرت چو دریا |
| که همچو عیسی هر دو بزد گل ز تراب | مگر که بود ده جبرئیل بود صبا |

کنون مگردم عیسی است بوی گل بسحر
 دهان گل را کرد است ابر پر لؤلؤ
 چه برده گنت که امروز شاه خواهد کرد
 خدایگان چون سیف داد دولت و دین
 ملک باصل و بآدم رساند نسبت ملک
 چه سائلست حساش که چون سؤال کند
 ز برق و آبست الماس وین شکنت نگر
 بشافتند بر آتش سنان و حربه او
 چگونه خاست ز پیکان همچو سیاهش
 تو آن مظفر شاهی که با تو شد که رزم
 چو باز گردی از حمله باشی آهسته
 بی توفیق و سیف اینچنین بود دایم
 خدایرا چو بکاری ارادتی باشد
 چو کرد خطبه بنامت خطیب برهنبر
 اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
 خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز
 بسان عرعر در برستان ملک بیال
 بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان

که زنده گشت از خاطر اولوالباب
 به زده ای که از و باز یافتست شراب
 بشادمانی و راهش نشاط جام و شراب
 بشادمانی و راهش میان باغ و سراب
 کراست از ما کان دو جران چنین اسباب
 نباند او را جز حال بدسگال جواب
 کز آب و الماس برق خاست روز حراب
 گرفت آتش از آتروز باز نیرو و تاب
 شهاب از آنکه ز سیاب نیست اصل شهاب
 قضا عدیل عنان و قسدر رفیق رکاب
 بگناه حمله که حمله بری شوی بر تاب
 که با گردد بدرنگ و در رود بشتاب
 بصنع و حکمت حدیثت بسازدش اسباب
 گشاده کرد رحمت بر آسمان ابواب
 بر آسمان شدی این خطبه و خدایب و خطاب
 هزار جفت شده باهه رجب دریاب
 بسان خورشید از آمان عمر بتاب
 با صبر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

تفاوت در شرح عمر قناری و شرح عیسی است که در این دو کتاب آمده است.

رنگ غراب داشت زمانه سیاه تاب
 بجهت غراب ناگه جستم ز جای غراب
 پیدا نبود هیچ سوال من از جواب

چون از فراق دوست خبر داده از غراب
 چونانکه از نشیمن بر بانگ تیر زه
 از گریه چون غرابم آواز در گلو

از خون در چشم من چو در چشم شراب و دل
 بودم خنودر همچو خرابی برای آفت
 گر در زین سر چو خراب است پس چرا
 برده بر چون خراب خریدن شدم بروز
 چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو
 گویم چرا خریدی نه چون می بیند
 و رفتنت افتد و بی بت مرا
 گو تا من ز تو در دور از تو گشته ام
 بردند ز بر تو گریه ستیزه جوی
 بر کوه خراب کرده بیکجای بانگ
 نیتره چون زینت زینت جویست
 نازده همچو یوز شکم بند، همچو خرس
 راهی بریت ام که درختان او ز خار
 چون زلف تو هراش ظلام ز پس غلام
 کردم همه سپهر هور را همی سیموم
 اکنون بدین مقام در آن آنگه ز دل
 چشمه ز بس که گریه همچون رخ قارو
 سر یافتست نونهترین باش از حجر
 در سرد دست رشته بندست چون عنان
 یکدست من منابه و یکدست من چو چک
 از پشت دست گیرد دندان من غلام
 هشتم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
 عهد اختیار نمود عهدنامه که، ملک

آویخته خرابی گشته ز اضطراب
 همچون خراب جای گرفتم درین خراب
 مانده خراب ندانم همی شتاب
 آموختم ز بند گران رفتن غارب
 گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
 بر خیزد بر پرو برو دوست را بیاب
 آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
 کرده ز کین و خشم دل و روی را خضاب
 در دشت آبخورده بیکجوی با ذهاب
 بی نفس همچو کوه نشو و بیدمقل چون مصاب
 درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب
 همچو پست مبارزانی بودند با جراب
 چون کرم ز زمینش عقاب از پس عقاب
 کرده بانگ ریگ بیابان همی خلاب
 کش زاب دیده نوزون میگردد تهاب
 پشم ز بسکه خرم چون مینه عقاب
 تن یافتست با کترین بستر ز تراب
 بر هر دو پای حنقه کندست چو ترکاب
 شب از برای پشه و روز از پی ذباب
 و ز خون دیده یابد لبهای من شراب
 خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب
 نه از شیوخ دید چو رو نه از شهاب

☆ در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد ☆

شد مشک شب چو عنبر اشهب
 زان همه کفتاب زند تیغ
 مارا بصب موده هم داد
 پرزد دو بال خود را بر هم
 هست از نشاط آمدن روز
 ای ماه روی سلسله زلفین
 پیش من آر باده از آثروی
 دل را نکرده باید مغرور
 در دوات و سعادت صاحب
 منصور بن سعید بن احمد
 انکو عمید رفت ز خانه
 در فضل بی نظیر و نه مغرور
 حلقه ایست شمه خورتید
 نزدیک بردگار مکرم
 در هر زمان بدانش مدوح
 ای در اصول فضل مقدم
 تفصیر اگر فتاد بخدست
 کلمه همی ره را یک چند
 تا بر زمین بروید نسیرین
 جاه تو باد میمون طالع
 در مجلس زرتبت مفرش
 شد در شبهه عقیق مرکب
 لرزان شده ز گردون کوکب
 حروس بحر
 از چیست ان ندانم باز
 یا از تاسف شد
 وی بوساب سامان عیب
 نزد من از بوسه از ان لب
 تن را نداشت باید تاعب
 کاداب ازو شدست مهذب
 کش بنده اند حران اغلب
 وانکو ادیب رفت بمکتب
 در اصل بیقرین و نه معجب
 وز خالق اوست عنبر اشهب
 در پیش شهریار مقرب
 در هر دلی بچود محجب
 وی در فنون علم مؤدب
 من بنده را مدار معاقب
 دور از جمال مجلس توتب
 تا برفلک برآید عقرب
 جان تو باد عالی مرتب
 بر آخرت ز دوات مرکب

بیت (هم در مدح او) ❦

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| تن بر او فتنه گشت و معذور است | قوت روح خون انگور است |
| جان در جسم و نار در نور | آن نبید اندر آن قدح که بوصف |
| در گوارش لعاب زنبورا | همچو زنبور شد زبان گز و باز |
| زانکه انگور دیده حورا | باده گر جان حور شد شاید |
| تاج کسری و تخت فغفور | گلبن و باغ پیش ازین گیتی |
| بر طبقه های زر طیفور است | بوستانها ز برگها اکنون |
| نعمه چنگ و لحن طنبور است | بدل بانگ قمری و بلبل |
| مرچمن راز برف ناطور است | کرد بدرود باغ با بل از آنک |
| نعره رعد و نمخه صور است | زنده شد هوه شادی از لب آنک |
| بیخته گیج و کشته آکورا | بر درو بام برف پنداری |
| دل و جان غمگن است و سرور است | باغ چون جزع و راغ چون شبه را |
| ین و آن را چوشیون و سورا است | فرقت آب حوض و وصلت برف |
| که همه روی دشت کافور | چشم چشمه چرا نگردد آب |
| دست مهلوح و بای محر | پنجه سرو و شاخ گل گونی |
| بر صوفی و | برگ نارنج و شاخ پنداری |
| که بخانت نه سخت محرو | از چه سخت آبله زد دست چنان |
| کزی زاده بود رنجور است | رنگ زردی ترنج پیدا کرد |
| نکه گیه هست و گاه نخی | گر ندید است جاد می نرگس |
| اگر از نور ماه رنجور است | همه شب خوش حرا همی خندد |
| روی زور خواجه منصور است | چهره سیب سرخ گونی راست |
| وانکه ذوق | آنکه خلقت بحسن مشتیر است |

مهر و چرخ است روشن و عالی
 گرچه از خلق در هنر فرد است
 همه اخبار در بزرگی او
 هر چه هست از رضای او بیرون
 در گش کعبه شد که طاعت خالق
 مجلس او بهشت شد که درو
 جز از وسروری همه عجب است
 عقل را هر چه در منظوم است
 بار جودش نشست بر دینار
 هنرش را زرای تربیت است
 هر که منصور ناصرش باشد
 کلاک او شد کلید غیب کز او
 کاف ز راست و میفشاند در
 تندرست است و زار و نالانست
 نیست آرامشی که در عالم
 بنده کردش بطبع از پی آنک
 وصف او را چو وهم و خاطر من
 گرچه گفتار من باند آمد
 زانکه فکر من از مدیحت او
 در نفس مانده ام ز مدحت او
 در ثناها به تف اندیشه
 ای بزرگی که بر سپهر شرف
 چون چنین است پس چرا همه سال

چه شگفت از بزرگ و منظور است
 در هنر و در میان جمهور است
 بی عقل نص و ماثور است
 در دیانت حرام و محظور است
 چون بسنت کنند مبرور است
 گنه بندگانش مغفور است
 جز برو خواجگی همه زور است
 زیر پای تنگش ماثور است
 زانرخش زرد و پشت مکرور است
 دوائش زان بطبع ماثور است
 در جهان ناصر است و منجور است
 رازهای فاک نه مستور است
 گاه گنج است و گاه گنجور است
 ساحر است و بزرگ مسحور است
 بر تک و تارکش نه مقصور است
 شیفته بر نگار منشور است
 بی عدد پیشکار مزدور است
 او بدان نزد خالق مشکور است
 مهر جاری و بحر مسجور است
 طبع من بانوای زر زور است
 بخزان در صمیم ماجور است
 رای تو آفتاب مشهور است
 روز من چون شبان مسجور است

از تجلی چرا نصیب نیست
 دل من کوره ایست بر آتش
 سره میگردد ز اشک دو چشم
 تار کم زیر زخم خایساک است
 روز اقبال من نه منصرفست
 صایم الدهر از ضرورت لبس
 بس قساق نیستم همی دایم
 از زمانه نکرده ام گله
 مرصرا گه گاه رنج کند
 داند ایزد که سخت نزدیک است
 تا همی بر زمین و برگردون
 نیک خواهی ز بخت محترم است
 این بر آن وزن و قافیت گفتم

که همه عمر جایی من طور
 که تنم در غم ته گور است
 همه تن در میان در دور است
 جگرم پیش حسد ساطور است
 عدد بخت من نه مجذور است
 بر چنین طاعتی نه مأجور است
 رزق مقسوم و بخت مقدر است
 تا بدانسته ام که مجبور است
 همه ام یوبه لاهور است
 دل بترگر تنم ز تو دور است
 ربع مسکون و بیت معمور است
 بد سگالت ز چرخ مقهور است
 روزگار عصیر انگور است

بیت در ثنای سلطان مسعود

ملک جوانست و شهریار جوانست
 شغل زمانه مفوضت بشاهی
 خسرو عالم علاء دوات مسعود
 آنکه کینه دلیل دوات عایش
 و آنکه کینه مهین دوات بهایت
 ای بسزا خسرو یک گد به دور
 گدون ز تو به بخت تیز است
 دهر ز عیب تو با شصت بر در است

کار مپا و امر و نهی دانست
 کز همه شاهان چو آفتاب
 آنکه بانصاف پادشاه جیانت
 آن ظفر شاه بند شهرستانست
 صدمه انگیز تیغ فتنه نشانت
 حکم ترا بنده و رسته میدانست
 ماهی از حلیه تو
 ماه وجود تو در نفس و فغانست

غمری کان بی رضای تست هلاکت
 بی بگمانت نبرده هر چه یقینست
 هیبت تو نیک سخت زخمت ایرا
 هول تو در دیده زمانه بماندست
 شیر فلک را چو شیر فرش تو بیند
 ضعف نبیند سیاست تو که آنرا
 در صفتت ملک را هزار جوان زاد
 در سختت نظم را هزار سخن خاست
 طبع ثنای ترا چنانکه بیاید
 عقل کمال ترا در آنچه گمان برد
 باره شبدریز تو بر فتن و جستن
 گردن او عاشق ارادت دستست
 کوه درنگست و نیز باد شتابست
 تیغ بدست تو آتش است که آنرا
 بود عذاب مخالفان تو در وی
 صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین
 وز علم گونه گون فیکند همه خاک
 هر که در آنروز بر مصاف تو بگذشت
 وانکه در آن داشت روی مانده مان دید
 مالک بیک حمله ضبط کردی احسنت
 تیغ بیند از آنکه تیغ تو بیستست
 آخر صاحبقران توئی بحقیقت

سودی کان بیهوای تست زیانست
 ره به یقینت نیافت هر چه گمانست
 بازوی باس تو بس بلند گمانست
 تفته دلست از شهیب و رفته روانست
 صورت بندد که صورتش حیوانست
 تقویت از رای پیرو بخت جوانست
 هر دهنی را از آن هزار زبانست
 هر سخنی را از آن هزار بیانست
 خواست که گوید هزار نوع ندانست
 گشت که در یابد ای عجب نتوانست
 نایب ابر بهسار و باد بزبانست^۲
 پهلوی او فتنه ارادت رانست
 آنچه رکابت یارب آنچه عنانست
 از دل و جان عدو شرار و دشانست
 کز تف حمله همی بدوزخ مانست
 گفنی اطراف راه گاه کشانست
 گفنی بازار گاه رنگ رزانست
 خسته دل او هنر در خفقانست
 دیدهش ما خود علف برقانست
 این ظفرت برخاود مالک ضمانست
 گنجی پرداز از آنکه گنج تو کانست
 گر بس این چند صد هزار قرانست

خسرو، طلق تو بود خواهی تا حشر
در ازل ایزد فدای جان تو گردست
حکم فلک شد باختیار تو مقصور
تا همی اندر فلک بروج و نجومست
بسته فرمان تو شهرو منین است
هر چه بگویند ضد این هدیاست
هر چه بگیتی در آفرینش جانست
هر چه بیندیشی و بخواهی آنست
تا همی اندر زمین مکین و مکانست
بنده فرمان تو زمین و زمانست

بیت در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم

چه خوش عیش و چه خرم روزگار است
سخن را نوش گفته بوستانست
هنر در مدو دانش در زیادت
فراوان شکرها زبید که بر خلق
سریر دولت و دیهیم شاهی
جلالت را افزون تر زین چه روزست
که شه مسعود ابراهیم مسعود
جهاننداری که بر درگاه جاهش
فلک با رتبتش یک تیر پر تاب
بلا با حزم او عاجز پیده است
زهوش سخن های تفته میدان
ز سپهش پنجهای شرزه شیران
زمانه شهریارا کس نگوید
ز تخت ممالک را شادمانیست
زبان ملک را عدلت عیروست
شب اندر چشم فرمان تو روزست
که دولت عالی و دین استوار است
امل را نو دمیده مرغزار است
طرب شادان و عشرت خوشگوار است
فراوان فضلهای کردگار است
علائی رنگ و مسعودی نگار است
سعادت را راون تر زین چه کار است
بگیتی پادشاه کاهنگار است
جهان اندر پناه زینهار است
زمین با همتش یکمیل وار است
قضا با عزم او قادر سوار است
بو حشت عرصه روز شمار است
بستی پنجه شاخ چنار است
که جز تو در زمانه شهریار است
ز تاجت خسرو را اقتخار است
ببین گنج را جودت یار است
گل اندر دست انکار تو خوار است

فدروغ دولت تابنده نورست
 نعیم دوات تو بیروالسه
 محاسب را پیکروزه عطاهاست
 منجم را ز بهر ابتداهات
 بیجا دشمنت گر شیرزور است
 به تندی گر حصارش هست خیر
 وگرچه هست فرعونی طبیعت
 وگر هست او بخاقت عاد پیکر
 فری کینت ز گوهر نقش تیغست
 بلا درباد آن خاکی سرشت است
 خرد هر چیز را از وی صفت کرد
 وزان شب دیز تندر شیهه تو
 براق برق جه کز ککام زخمش
 سرین و سینه او سخت فری
 چون نقش قندهار از حسن لیکن
 دز روئین ز بانگش پر شکافت
 شنابش عادی زاده طبیعی است
 ز چرخ ار هم رکاب افتدش تنگست
 هزبری زشت روئی وقت پیکار
 بیای دولت آوردت سپردست
 چو کافر حمله گان خونی هیونست
 روان کوهیست وز جنبان شیخ او

شکوه هیبتت سوزنده نار است
 نعمت تو بی خمار است
 چو خواهد کرد یکساله شمار است
 چو بندیشد همه روز اختیار است
 علاجش زخم گرز گاو سار است
 به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
 چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
 چو آمد رخس تو صرصر دمار است
 که نصرت را بکوشش حق گزار است
 اجل در آتش آن آبدار است
 بگرد حد او گشتن نیار است
 زمانه پر صدا چون کوه سار است
 گنه کاران دین را اعتبار است
 میان و گردن او بس نزار است
 بالای حسن نقش قندهار است
 ره سنگین ز سمش پر شرار است
 درنگش باز جوئی مستعار است
 ز باد ار هم منان گرددش عار است
 همائی خوب فالی روز بار است
 سری کش تن ترانه جان سپار است
 چو منکر چنه گان سنگی حصار است
 معلق ازدها در ژرف غار است

دلش بر حرص اغراء عداوت
 میان آبکش فواره او
 بزخم آن عمود خراط کارش
 شها امروز روز دولت تست
 مراد دین و دنیا می تو زین غزوه
 که این هفت اختر تابان مطیعند
 به پیروزی برو با طالع سعد
 همه ابرست هرچت ره نوردست
 زمین از منزات زرین بساط است
 به خارستان اندر گلستان است
 ره انجام دل اندر خرمی دار
 ترا هندوستان موروث گاهست
 بزین بیخی که آنرا کفر شاخست
 قیاس اشکرت نتوان گرفتن
 بنام یزد تو اینجا ترک داری
 به پیکانش تف اش دهنده
 ترا مالیدن شیران بیشه
 ز تاب تیره و بانگ کوس امروز
 درخش برق این در سومات است
 بدین وزه هر جانی که شاهیست
 ز فکرت نوش این هم صمم زهرست
 دم اندر حلق آن چون تفتنه شعاع

سرش در عشق شور کارزار است
 بجوشیدن چو چشمه بر بخار است
 عجب حصن افکن خارا گذار است
 بر اینسان باد قالیل و نهار است
 بر آید وین دلیلی آشکار است
 کلاهی را که ترک او چهار است
 که نصرت خنجرت را دستیار است
 همه نورست هرچت رهگذار است
 هوا از لشکرت مشکین غبار است
 به ریگستان اندر جویبار است
 که روز خرمی ایندیار است
 که از خلقت زمستانش بهار است
 پیر شاخی که آنرا شرک بار است
 که یک مرد تو در مردی هزار است
 که با چرخش جخیدن سهل کار است
 به پیکارش دل آتش فگار است
 بدان شیران یفا و تدار است
 چون بر بت پرستان تنگ و تار است
 خروش رعده ن در گنگه
 بغایت ن شکب و بقرار است
 ز حیرت روز کن هم رنگ قر
 مژه بر پانک این چون تیز

تو گوئی عابد پرهیزگار است
 گهی در سنگ چون آتش قرار است
 بر آریش ار چه در سوراخ مار است
 زمینی کان ز دیوان یادگار است
 بیاری گر ز بیلان صد قطار است
 نموده فتح دست شهریار است
 همی تا گنبد والی مدار است
 کهنه کار دارت روزگار است
 که تو خواهی نهاده در کنار است

همه بگذاشته گنجی گرفته
 گهی در خاک چون آهن خزیده
 بگیریش از همه در کام شیر است
 بیالایی به پولاد زدوده
 بتازی گر ز شیران صد مصافست
 فتوح را که خواهد بود امسال
 همی تا مرکز طبعی سکو است
 کینه کارسازت آسمان است
 مرادت را ز مالک دهر هر چیز

﴿هم در مدح او﴾

که بر شاهیش هر شاهی گواه است
 نه چون قدرش فلک را پایگاه است
 کلاه او چه فرخنده کلاه است
 گهی از خرمی تابنده ماه است
 ز شمشیرت که دورانرا پناه است
 زمینی یا حصاری یا سپاه است
 بدوات خدمت تو پهن راه است
 بر حالم تو هر کوهی چو کاه است
 ز سهم تیغ تو وای است و آه است
 نه چون تو در زمانه پادشاه است
 که حال و کار و بارش بس تباه است
 بگیتی هر که او را نیکخواه است
 گرش همسنگ این گیتی گناه است

ملك مسعود ابراهیم شاه است
 نه چون عدلش جهانرا دستگیر است
 نبیند چون کلاه او جلالت
 گهی از فرهی رخشنده مهر است
 گرفته ست گشادست و شکسته
 بهر جایی که اندر کل عالم
 جهانگیرا ملوک این جهان را
 بر جود تو هر ابری چو گرد است
 بهر لفظی که گوید در دهانش
 نه چون بنده بگیتی مادحتی هست
 بدین بنده اگر خواهی ببخشای
 باطلاقت گشاده چشم مانده
 نسجد نزد تو يك پر پشه

همی باخامه خاوش گوید که زیر هر سپیدی یک سیاه است
 ترا هر ساعتی از عزت ملکی است ترا هر لحظه از بخت جاه است

❁ در مدیح ❁

دل از دولت همیشه شاد بادت که ما نادیم تا بینیم شادت
 تو آنی کز خرد چیزی نماندست درین گیتی که آن یزدان ندادت
 ستوده سیرت و پاکیزه طبیعت گزیده فعلت و نیکو نهادت
 چو چرخ عالی از رتبت محلت چو آب صافی از پاکی نژادت
 زمین پیراسته است از تیغ تیروت جهان آراسته است از دست رادت
 میان بندگی اقبال بست زبان عجزت دولت گشادت
 بخدمت بخت همزانو نشستت بمرمت فتح در پیش ایستادت
 همی تازه شود عالم بنامت همی باده خورد دولت پیادت
 هنرمندی ز تو نادر نباشد چو ملک شاه باشد اوستادت
 همایون باد بر تو عید هر روز که از گردون بر آید عید بادت

❁ حسب حال خویش گوید ❁

اینچنین رنج کز زمانه مراست هیچ دانی که در زمانه کراست
 هر چه در عالم و فضل من بفرود همچنانم ز جاه و مال بکراست
 نیستم عاشق از چه رخ زردم نیستم آهواز چه پشت دو تاست
 ای تن آرام گیر و صبر گزین که هر امر و زرا ز پس فرداست
 مشو آنجا که دانه طمع است زیر دانه نگر که دام بلاست
 خویشان را خلاق مکن بر خلق برد نو بینر از کهن دیباست
 زان عزیز است آفتاب که او گاه پیدا و گاه ناپیداست
 همه از آدمیم ما لیکن او گرامی ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است
 نعل اسبان شد آنچه نرم آهن
 نه غلط کردم آنکه دانائیت
 هنر از تیغ نیز پیدا شد
 باز گونه است کار این لیبی
 هر که اوراست باشد و بی عیب
 بهمسه حال بیشتر ببرند
 تو چنان برگمان که من دو نم
 اصل زر عیار از خاک است
 این شگفتی نگر کجا سخنم
 بر چه پیوسته شعر نویم من
 نه طمع کرده ام ز کیسه کس
 همچو ما روزگار مخلوق است
 گله از هیچکس نباید کرد
 کرم پیله همی بخود بگنجد
 از خسی افتد بدیده منال
 حذر تو چسود چون برسد
 شادمانی بهر کی زیبد
 صعب باشد پس هر آسانی
 مکرمت را یکی درخت شناس
 آفتابش ز نور نور این است
 سایه دارست و اهل دانش را
 مکرمت کن که بگذرد همه چیز

ککه همه از میانه خار
 تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
 بر سیده بهر مراد و هواست
 که بزر شاه قبضه را آراست
 زین همه هر چه گفتم از سوداست
 بروی از روزگار بیش عناست
 هر درختی که شاخ دارد راست
 سخن من نگر که چون والاست
 اصل عود قمار نه ز گیامت
 نکته زاید همی و آید راست
 عادت من نه عادت سمر است
 نه تقاضاست شعر من نه هجاست
 گله کردن ز روزگار چراست
 کز تن ماست آنچه بر تن ماست
 که همی بندگرددش چپ و راست
 سویی آنکس نگر که نابیناست
 لابد آنچه از خدای بر تو قضاست
 چون حقیقت بود همی که فناست
 نشنیدی ککه خار باخر ماست
 که برو برگ و برز شکر و ثناست
 آب او از مودتست و سخاست
 زیر آنسایه ملجأ و آواست
 مکرمت پایدار در دنیا است

﴿ در مدح ابو نصر پارسی و شرح عمر فتاری ﴾

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| از پس من عمت و پیش غم است | دبر عمت و ریرم امه |
| اینفل بسته خسته درداست | وین تن خسته بسته الم امه |
| عجبا هر چه پیش می نام | مرصرا رنج پیش و صبر کم امه |
| بیشمار انده است بر من جمع | این بلا بین کزین شمرده دم امه |
| آتش طمع و دود آزو نیاز | همه از بخت دوزخ شکم |
| بفر از نده سپهر بلند | وین شگفت این بزرگتر قسم امه |
| که همه وجه بر من مسکن | از همه کس تعدی و ستم امه |
| چه توان کرد کانیچه بود و بود | بوده حکم و رفته قلم امه |
| فصه حویث چند بردارم | بگری می که صورت کرم امه |
| چه بولصیر پارسی که چو مهر | بهمه فضل در جهان علم امه |
| در هنر تاج گوهر عربست | در نسب فخر دوده عجم امه |
| کف کافیش بحری از جود است | طبع صافیش گنجی از حکم امه |
| درجه اش بمکرمت دهن است | بر سپهرش زمرتت قدم امه |
| و وحته تر از سفر است | دانش آماسته تر از راه |
| از بد روزگار معصوم است | بهر شهر ریاز محرم امه |
| پاسخ من چرا همه لا کرد | چون حوا همه کش نعم امه |
| دل بدان خوش همیکنم کاخر | بحقیقت وجود را عدم امه |
| باد اقبسال در پرستش او | تا شمن در پرستش صنم است |

﴿ در مدح ابراهیم بن احمد ﴾

| | |
|---------------------------|------------------------|
| جشن اسلام عید و ناز | شاد از و جان هر مسلمان |
| خانه گوئی ز عطر خرخیز است | دشت گوئی ز حسن بستان |

باد فرخنده بر خداوند
خواجه عبدالحمید بن احمد
نامه‌ای نیست در کمال و دها
در هر جمله نپوشد خلق
نشاسم گرانها چیزی
کف او ابرو رای او مهر است
خامه او پیاده ایست دوان
سر بریده دو نوك نيزه او
تند ابريست بروی و عدو
سر چو بر کلك خط او بنهاد
گریه کلك او چنان دائم
تا سر کلك او بمشک سیاه
در دبیری که در زمانه کند
هر چه در مدح او همی گویند
ای بزرگی که دامن قدرت
در صفتهاي عقل تو خاطر
دل تو با صفات عقل است
ملك را دانش تو خورشید است
فضل را خاطر تو معیار است
هر امیدی که ره بتو نبرد
تا ترا نصرت است همزانو
مدح کم نایدت که مدح تو
پر ثناهاي تو بهر بستان

که دلش گنج راز سلطانه
که بجاه آفتاب دیوانه
که بر او نام او نه عنوانست
که بر خلق او نه خلقانست
که بر جود او نه ارزانست
دل او بجزو طبع او کانت
که سوار هزار میدانست
خبر و شرامت و درد و درمانست
که درو رحمتت و طوفانست
هر چه در دهر جن و انسانست
که مگر خاتم سلیمانست
بوته سیم ساده بریانست
تزدیران مال تاوانست
در بزرگی هزار چندانست
چرخ گردنده را گریبانست
عاجز و ناتوان و حیرانست
تن تو در لطافت جانست
خاق را بخشش تو بارانست
عقل را فکرت تو میزانست
رهبرش بیخلاف شیطانست
همبر دشمن تو خداانست
بنده مسعود سعد سلمانست
با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی
 ورنه دشمن همی کجا گوید
 گرازین نوع در دلم گشته است
 تا کیم خانه صبح تاریک است
 راست گوئی دو دیده پندارد
 چونکه بر بند بنده می نرسد
 که ز سرما مرا هرانگشتی
 ایندل و طبع چند رنج کشند
 نه بگفتم بگو معاذالله
 نه تن من زبنده رنجور است
 تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
 خرد کاریست اینکه هم جنسم
 ای کریمی که خوی و عادت تو
 چرخ پندارم آتشین حربه است
 دید در باب من عنایت تو
 بر من احسان تو فرادان شد
 محبت خرکه روز اقبال است
 نه همه سال کار هموار است
 بر جهان چند نوع نیرنگ است
 پر جفا چرخ سخت بیکار است
 تا در افلاک هفت سیاره است
 دولت و بخت بنده وار ترا
 ناصح ناصح تو برجیس است

که بهر فضل فخر گیهانست
 که در اندیشه خراسانست
 نزد من دیو به زبندانست
 تا کیم جای کوه ویرانست
 درد و چشم آتشین دو پیکانست
 آنکه والی بند و زندانست
 راست چون تیز کرده سوهانست
 نه دل و طبع سنگ و سندانست
 بل همه کار من بسامانست
 نه دل من زبده هراسانست
 شادی از حفظ و نظم قرآنست
 رسم زال زر دستانست
 خالص برو محض احسانست
 که مرا زار کشت نتوانست
 زان همه کارها بسامانست
 و اندک جوش تویی فراوانست
 مکرمت کن که روز امکانست
 نه بهر وقت حال یکمانست
 بر مالک چند گونه احزانست
 بی وفا دهر ست پیمانست
 تا بگیتی چه رازکانست
 پیشکرامت وزیر فرمانست
 حامد حامد تو کیوانست

هید قربان رسید و هر روزی بر هدوی تو عید قربان

بهر در ستایش سلطان محمود و اقیفای استاد لیبیبی

بنظم و ترکی را اگر افتخار سزاست
 بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
 بلفظ اب روانست طبع من لیک
 آنچه همچو کیا نزد هر کسی خوادم
 عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع
 بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
 شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند
 به چشم حد و حقیقت مرا نمی بینند
 اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند
 بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم
 اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
 ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
 هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است
 اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
 اگر بزهد بنزد کسی روا باشد
 باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
 مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی
 خطامت گوئی در نیستی سخا کردن
 بچود و بخل کم و بیش کی شود روزی
 اگر به نیک و بد من میان بیند خلق
 ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل

مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
 که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
 بگاه کثرت و قوت چو آتش است و هواست
 و گر چه همچو صدف غرقه گشته تن بیگاست
 نه لؤلؤ از صدفست و نه انگبین ز گیاست
 زیان ندارد نزدیک عافلان پیدا است
 که طبع ایشان پست است و شعر من والا است
 که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجا است
 چگونه بیند آنکس دو چشم نایدناست
 مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
 جز این نگویند آخر که کودک و بر ناست
 چنین نگوید آنکس که عاقل و دانا است
 هزار کودک دائم که از هدا لز هدا است
 ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضا است
 و افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
 که نسبت همه از آدم است و از حواست
 چو هست داشتم از زرو سیم نیست رواست
 ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
 جز آن نباشد بر من که از خدای قناست
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من
 اگرچه بر سرم آتش بیارد از گردون
 گهر بر آنکس باشم که در خور گهر است
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خجسته نامش در شعرهایی نادر من
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفتم
 قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
 هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
 چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه

بسی شکفت تر از حال و امق و عذرا
 ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
 ثنا مرا آنرا گویم که در سزای ثناست
 که پادشاه زمینست و مفخر دنیاست
 چو مهر بر درمست و چون نقش بر دیب است
 باو ستاد لبی که سیدالشعر است
 سخن که نظم دهند آن در مست باید دور است
 بلفظ موجز و معنیش باز مستوقا است
 ازین قصیده من یک قصیده غراست
 چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

در مدح ثقة الملك طاهر بن علی

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست
 نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است
 آنچرخ محاسن که باحیا زمینست
 هر باره که زمین کرده شود همت او را
 ای آنکه سوی دولت تو قصد نصرت
 شد منتهی دست تو
 شد مصالحت دنیا مهر تو که آن مهر
 سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
 آنکه که چو گله نیست بریدار تو تازد
 آنکس که نه چون مور وفادار تو باشد
 نه مار حیان بر تن تو هیچ بسته است

نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
 نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
 وان بپرز میرست که با بخت جوانست
 اندر میدان زیر دو کف در دورانست
 در مته یگانه است و دو گانه است و سه گانه است
 گانه است و نه گانه است که بخشنده گانه است
 جانست و نه جانست فزاید جانست
 زیرا که کف خدمت تو بری توله
 در دیدش چون دیده ترک سقانه
 مانده دل
 نه راز سر از دل تو هـ

امید جهان زنده و دلشاد یماند
 عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او
 بادیت شتاب توکش از کوه رکابست
 طبع تو زمانست و زمینست همیشه
 بر چرخ محیط است مگر عالم روحت
 از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
 از روی تو حشمت همه چون ترگس چشمست
 در مدحت سودست و زیانست بمالت
 گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
 گر فصل چهار آمد هر سال چهارا
 در فصل خزان بیستم دانم^۱ بچه معنی
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است
 نه دردم از رنج تحمل را جایست
 گر خوردنی یابم هر هفتنه یکی روز^۲
 و ره بیچ بزندان بان گویم که چه داری
 گویش که بیمارم و رو شربت و نان آر
 هر چند که محبوس است این بندهء اسکین
 بد بخت کسی ام که از آن چندان نعمت
 جز کج نبرد کار من مدبر منحوس
 بسیار سخن گفتم مرا بخت پس آنکه
 در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد

تا دوات تو در بر انصاف روانست
 حزم نه گرانبارست ار چند گرانست
 کوهیست درنگ توکش از باد عنانست
 در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
 دارنده دهر است مگر چرخ کمانست
 پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست
 در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
 سودت همه سودست و زیانست نه زیانست
 وانکس که سراید همه چون کالمک زبانست
 بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
 پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
 زندان من از دیده من لاله ستانست
 نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
 نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
 خنده زند و گوید خود کار در آنست
 بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست
 امروز همه قصه من قصه نانست
 کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست
 هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
 و اندر مثل است اینکدهوا اصل هوانست

گر دل بطمع بستم شعرمست بضاعت
 امروز مرا صورت ادبار عیان شد
 در بندم و این بند ز پایم که گشاید
 از خلق چه نام که هنر مایه رنج است
 در ذات من امروز همی هیچ ندانند
 وز من اتری نیست جز این لفظ که گویند
 گیتی چو ضحای کسندم شد نباشم
 زین پیش چرا گردون بگذاردم ابرا
 از جهاه خداوند دروهم نیاید
 گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد
 و در دل تو هیچ بگیرد سخن من
 کاترا که بجان بپم کند چرخ ستمگر
 شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد
 دانست که جز معجزه گفتش نشاید
 تا از فاک گردن وز اختر تپات
 هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را
 امکان تو با تکین همچون تن و جان باد
 چونکوه متین بادی تا کوه متین است

و راحتی کردم اصل از همدانست
 نزد همگان صورت اینحال عیانست
 تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
 وز بخت چه گریم که جهان بر حد ثانیست
 کاتواع سخن را چه بنان و چه بیانست
 این شعر بخوانید که این شعر فلانست
 زانروی که این گیتی بس سست ضیانتست
 گردون ره خود را خونخواره شبانست
 کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
 از محنت خود هر چه بگویم هذیانست
 در کار خلاصم چه خلاف و چه گماند
 نقشی که کند کات تو دشور اماند
 کاکس که اند گذشت دانست و ...

بر چه دانست و بر قبل نشانست
 تاج و تن ز کون مکیانست و مکانست
 به بخت قرین بدی تا دور قرینست

باز شکایت از اوضاع و ملاح عمید حسن

هیچکس را غم و لابت نیست
 نیست یک تن درین همه اصراف
 کرد هر هی فساد را امروز
 کرد مرا مرا رعیت نیست
 کندرو و هنر و سریت نیست
 حسد و نازدی غیت نیست

میکنند این و هیچ مفسد را
 نیست انصاف را بحال توان
 زین قوی دست مفسدان مارا
 آخر ای خواجه عمید حسن
 از همه کارها که در گیتی است
 چه شد آخر مانند مرد و سلاح
 لشکری نیست کار دیده بچنگ
 اینهمه هست شکر ایزد را
 چه کنم من که مر شمارا بیش
 بچنین عیبهای عمر گذار
 جان شیرین خوشست و چون نشود
 اینهمه قصه من همیگویم
 وین موقت که من همیخواهم
 شد ولایت صریح من گفتم
 آیتی آمده درین به شما

بر چنین کارها نکایت نیست
 عدل را قوت حمایت نیست
 دست و تمکین یکخیانت نیست
 از تو این خلق را عنایت نیست
 هیچکس را چو تو هدایت نیست
 علم و طبل فی و رایت نیست
 سکار فرمای با کنایات نیست
 از چنین کارها شکایت نیست
 هیچ اندیشه ولایت نیست
 غم و رنج مرا نهایت نیست
 از پس جان بجز حکایت نیست
 از زبان کسی رایت نیست
 دایم از جمله جنایات نیست
 ظاهر است این معنی که بابت نیست
 گرچه امروز وقت آیت نیست

بدر در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو
 مردمی کن برسان خدمت من چون برسی
 همه مملکت قاهره بو رشد رشید
 ای جوادی که بنزد تو ز زواره ز زر
 مملکت را ز تو هر لحظه صداستنباط است
 جاه را صدر تو منظورترین پیشگاه است

از پی آنکه همه خالق بتو محتاجست
 بیزرگی که کنش بحر عطا امواجست
 خاص شاهی که فروزنده تخت و تاجست
 بدره در بدره و افواج پس افواجست
 محبت را ز تو هر روز صد استخراجست
 جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

بهای تو در آفاق مصالح بدرسه
 رحمة بهر تو بود معیوب است
 تا مرا -
 زندگانا سرنیروی چو او دا
 سائل از جود تو اندر صرف نعمت‌هاست
 اهتزاز از امان جود تو آرد در طبع
 تا شب چه تو از یخت تو روشن روز است
 نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
 شولک تو که پدید آید پندارد خلاق
 گوهر مدح ترا دست هنر نظام است
 تا مدح تو گشاده دهنم طوطی وار
 تا بیند اختام تیر نهاد از بر خویش
 نیست بس دیر که چون پنبه بد از برف زمین
 نقش بند است کنون ابر بهار ای عجبی
 می خوشخواره خوشبوی همبخور در باغ
 روی ترک ترا توصف باره است و بگل
 مدت عمر تو صد سال دیگر خواهد بود
 موسم راوی در کعبه اقبال تو باد
 پسر محتاج آورد بدیر قافه

سعد هائیت که در انجم و در ابراج است
 هر فصیحی که بنزد تو رسد لاج است
 از شرف روز بزرگی معراج است
 ظم افتد که مگر مهر تو در او دا ج
 نعمت اندر کف تو از شغب تاراج است
 آنکه اندر رحم کون هنوز امشاج است
 روزهای همه اعداات شبان دا ج است
 که ظفر زین ره انجام ترا سرا ج است
 کز شبه گوئی بر چارمتون عاج است
 حله شکر ترا طبع خرد نساج است
 چشم در روی نکوئی که مگر در اج است
 پشم از فرقت خم داده کمان چا ج است
 تا همی گفنی چون ابر خزان حلاج است
 که بدیبا جی او روی زمین دید اج است
 قمری و بلبل عواد خوش و صراج است
 زلف خوباترا تانعت بقیر و ساج است
 من همی گویم وین حکم خود از هیلاج است
 ککه ره خلق بدو همچو رد حجاج است
 انصاف هم در لاله محتاج است

در مدح عمید حسن

امروز هیچ خلق چو من نیست
 لرزان تر و نحیف تر از من
 انگشتر است پشت من گوئی
 نزرجه ازین نحیف بدن نیست
 در باغ شمع و برگ سمن نی
 اشک جز از عمیق یمن نیست

گوئی مرا زبان و دهن نیست
 وز بار ضعف قوت تن نیست
 جز مجلس عمید حسن نیست
 اقبال را مقام وطن نیست
 در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
 والله که در قطف و عدن نیست
 و اندر کالش ایچ سخن نیست
 لیکن از آن یکیش چومن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم
 از تاب درد سوزش دل هستم
 این هستم و آرزوی دل من
 صدریکه جز بصدر بزرگیش
 چون طبع و خلق او گل و سوسن
 لولو و در چو خط و چو لفظش
 اصل سخن شدست کالش
 مداح بس فراوان دارد

در رثای سید حسن

که چو تو هیچ غمگسار نداشت
 که تم هیچ چون تو یار نداشت
 که چو تو شاه درکنار نداشت
 که به از جانف اختیار نداشت
 دست جد تو ذیالهار نداشت
 که داش مرگ تو فگار نداشت
 هیچ دانا غریب وار نداشت
 جان من دوستیت خوار نداشت
 گل آزادگیت خار نداشت
 آتش خشم تو شرار نداشت
 در کفایت چو تو سوار نداشت
 چون سخنهای تو نگار نداشت
 از جفا طبع تو شمار نداشت
 مگر بونه عیار نداشت

بر تو سید حسن دم سوزد
 تن من زار بر تو مینالد
 زان ترا خاک درکنار گرفت
 زان اجل اختیار جان تو کرد
 زان بگشتت قضا که بر سر تو
 هم بهرگی و گار باد اولی
 ای غریبی کجا مصیبت تو
 ای عزیز بی که در همه احوال
 تیغ مردانگیت زنگ نزد
 آب مهر ترا خلاب نبود
 هیچ میدان فضل و مرکب عقل
 من شناسم که چرخ خاک نگار
 بخطا خاطرت کژی نگرفت
 نگرفتن عیار امیر فلک

سی نشد سال عمر تو و بیک
 اینقدر داد چون توئی را عمر
 باره عمر تو بجست ایراک
 چون بنا گوش تو عذار ندید
 بد نیارست کرد با تو فاک
 تن من چون جدا شد از بر تو
 ده از مرگ اعتبار گرفت
 هیچ روزی بشب نشد که مر
 گوشه اول که این خبر بشنود
 زار مسعود از لب همیگرید
 ماتم روزگار دانتهم ام
 باره دواتت ز زین بر مید
 همچنین است عادت گردون
 چه شکر که هیچکسی

سال زاد ترا شمار نداده
 شرم بادش که شرم و عار نداده
 چونکه در تک شد او قرار نداده
 کو زمشک سیه عذار نداده
 تا مرا اندرین حصار نداده
 عاجز آمد که دستیار نداده
 سه ازین محنت اعتبار نداده
 نامه تو در انتظار نداده
 بروایت سه ستوار نداده
 که بحق ماتم تو زار نداشت
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 بختی بخت تو مهسار نداشت
 هر چه من گفتمش بکار نداشت
 در جهت عمر زیاده نداشت

روز در آن روز فقری ساخت است

۱۰۱

تا سرا بود بر ولایت دسه
 و حکم بدار

دستند در آن سحری در حد
 بس کس از تیغ من همی به نوب
 خیال دهن ز تشه هزار شه

در بغزوه
 چون بدندار می نهاده رویه
 بیکی حله من فدای
 مگر از زخم تیغ من آهن
 من برگرفت

دست در دست برده چون مصروع
بسی که گویند از حمایت اگر
جز بفرمان شهریار جهان
تا نگوید کسی که از سر جهل *
بند مسعود امان خود بشکست
پای در پای میکشم چون هست
بکشی دست و رسم آئین بست
باز کی دارم از حمایت دست

❦ (در ستایش مردانگی و جنگجویی) ❦

تا توانی مکش ز مردی دست
ماهی از شست بکشد در آب
هر که او را بلند مردی کرد
روی نمود خوب در مجلس
هر که با جان نایستاد برزم
سرفرازد چو نیزه هر مردی
ای بسا رزمگاه چون دوزخ
دل مردان ز ترس چون دل طفل
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه
نیزه چون حمله خواستم بردن
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
کنی از احتراز وقتش نیست
یا بجنبی همی ز شادی خون
که بستی کسی ز مرگ نیست
بسته او را پنخشی آرد شست
تا بروز اجل نگردد پست
تا ندیدند در مصافش شکست
دان که در پیشگاه بحق نشست
که میان جنگ را چو نیزه بیست
که قضا اندرو درست پرست
سرگردان ز حمله چون سرمست
تیغ بران ز خون جوشاخ کبست
گشت پیجان مرا جو مار بدست
که بسی دل بتو بخوام خست
ور کنی اضطراب جایش هست
یا بارزی همی ز بیم شکست

❦ (در مدح پادشاه) ❦

ماه صیام آمد ای ملک سلامت
آمد ماه بزرگوار گرامی
نزد خداوند عرش بادا مقبول
فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
و آسود از تلخ باد زین جلمت
طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست
 چرخي و تابنده خلق تست نجومست
 شيری و میدان رزمگاه عربت
 مہری و هرگز مباد هیچ کسوفت
 هست سهام تو در دودیده حامد
 هست حسامت همیشه بر سر اعدا
 قیصر در روم گشته بنسده بندت
 خان بشب از سهم تو بخشید هرگز
 هست بدام تو دشمن تو همیشه
 دیده بدخواه تو چو دیده افعیت
 کام خود از بخت خود زیابد هرگز
 باد همیشه فزون جلال و عزت
 دایم تابنده باد بر فلک ملک
 بادا در بوستان عز قرارت

دست بقا بر نگین دولت نامت
 بحری و بخشنده کف تست غمات
 تیغی و خفتان و مغرست نیامت
 دہری و هرگز مباد هیچ ظلامت
 گوئی کز خواب کرده اند سہامت
 گوئی کز عقل کرده اند حسامت
 کسری در پارس شد غلام ذلامت
 گر پیر خان رسد بخش پیامت
 گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
 از سر آن خنجر زمرد قامت
 هر که ز خلق جهان نجوید کامت
 دایم پاینده باد دولت و نامت
 طلعت تابنده چو ماه تمامت
 بادا اندر سرای ملک مقامت

﴿وداع محبوب و قصد سفر﴾

کہ وداع بت من مرا کنار گرفت
 وصال آن بت صورت همی نیست مرا
 چو وصل اورا عقل من استوار نداشت
 برویش اندر خندان نگاہ کرده تیز
 در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق
 ز بسکہ دیدش باریده قطره باران
 ز بسکہ گفت کہ ایندم چو در شمار نبود
 نہ دیو بود کہ برخاست آستوده خصال

بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
 بدان زمان کہ مرا تنگ در کند گرفت
 دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
 کہ دیدم همه دیدار آن نگار گرفت
 کہ مغز من ز تنگ آن همه شرار گرفت
 کنار من همه راهی شاهان گرفت
 کہ روز هجر مرا چند رہ شمار گرفت
 برفت و نایب جہان را مہار گرفت

بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
 کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
 ز بانگ او همه روی زمین هوار گرفت
 بسان باد ره وادی و قطار گرفت
 گهی چورنگ همی تیغ کوهسار گرفت
 گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
 فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
 زیم چرخ سوی مغرب الخدار گرفت
 زیم او همه پیش و پس حصار گرفت
 ز خواب روز دو چشم همی خار گرفت
 که هیچ تجربه نتواند آن غبار گرفت
 چو نور روی نگار من انتشار گرفت

بروشمت و بجهت او ز جای خویش چو دیو
 قطار بود دمام گرفته راه به پیش
 درین میانه بغرید کوس شاهنش
 نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز
 گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
 گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست
 چو شب ز روی هوا در نوشت چاد زرد
 چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید
 ز چپ و راست همی رفت تیروار شهاب
 ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری
 پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر
 شعاع خورشید از کله کبود بتافت

﴿ در ستایش امیر منصور بن سعید ﴾

شهامت را گزیده افتخار است
 محاش نور چشم کارزار است
 جهان مملکت را یادگار است
 کریمی کامگار و برد یار است
 فلک باهت او ناسوار است
 بچشم کینش اندر نور نار است
 که اورا سعد گردون پیشکار است
 همه ارکان ملک شهریار است
 برو نق زان سخن در ذوالفقار است
 همه آیات دین کردگار است

کفایت را ستوده اختیار است
 عمید ملک منصور سعید آنک
 وزیر اصلی که از اصل وزارت
 بزرگی دیر خشم و زود عفو است
 جهان یزدانش او نا نمام است
 بکام مهرش اندر زهر نوش است
 خطا هر گز نیفتند حزم اورا
 بحکم تجریت احکام رایش
 سر میدان شدن با کار حیدر
 بتزدیک قیاس انفاس جدش

نه بی انعام تو کاترا یسار است
 زخشت جوش دوزخ یکشر است
 نه در بر تو رنج انتظار است
 سزد کاترا خلقت شاهوار است
 که جود تو دمیده مرغزار است
 که رخو دخنند و ناسوگی ار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست
 زجودت موج دریا یک حباب است
 نه در بذل تو ذل امتناع است
 اگر مردان فضلت شاهراه است
 روانه که روی تو امید است
 عجب دارم ز بخت دشمن تو

✽ اندرز ✽

بر خلق دهر و دهر جز او که گذر نیست
 واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
 می بشکند ز بارو بر آن هیچ بار نیست
 چون کاین نظیف چرخ فلک را قرار نیست
 از بود بسته اند کشان کردگار نیست
 دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
 آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
 زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
 کان هر چه هست جز ز جهان مستعد نیست
 چون نیکبای او بر تو در شکر نیست
 که یزدست نیست و بد از روزگار نیست

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
 قسمت چنانکه باید کردست در ازل
 بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این
 چون این کثیف جرم زمین هست بر قرار
 آنها که بر شمرده گوئی بذات خویش
 دانی که بی مصور صورت نیامدست
 شاید که از سپهر و جهان رنجی کشد
 ای مبتدی تو تجربه از استاد گیر
 شادی مکن بخواسته و آز کنی
 بد های روزگار چه می بشمیری همی
 روزگار نیک و بد خویشتن بدان

✽ حسب حال ✽

تو ز عفت هر سه نیست
 بر من از آب دیده طوفان نیست
 که تم خیم گرفته چو گنبد نیست
 مژه چون آب داده پیکان نیست

دم از نیستی چو ترسان نیست
 در دل از تن سینه صافه نیست
 که دم باد یافته گوئی نیست
 موی چون تاب خورده زو بین نیست

همچو لاله ز خون دل روئیت
 روز در چشم من چو اهرمنست
 زیر زخمی زرنج زخم بلا
 راست مانند دوزخ و مالک
 گر مرا چشمه آیت هر چشمی
 بر من این خیره چرخ را گوئی
 نیست درمان دردم معلوم
 نیست پایان شغل من پیدا
 من نگویم همی که این شر و شور
 نیست کس را گنه چو بخت مرا
 نیست چاره جو روزگار مرا
 نه ازین احترام اقبالست
 تیر مبری و شوخ برجیسی است
 گرچه درد دل خلیده اندوهی است
 نه چو من عقل را سخن منجی
 سخنم را برنده شمشیری است
 دل من گر بجویمش بحر است
 طبع دل خنجری و آینه است
 تا شکفته است باغ دانش من
 -انیکه دهن من زاد است
 نیست جائی ز ذکر من خالی
 بر طبع من از هنر نونو
 نکته رانده ام که تألیفی است

چون بنفشه ز زخم کف را نیست
 بند بر پای من چو ثعبانیت
 دیده پتکی و فرق سندانیت
 مرا خانه و دربانیت
 لب خشک چرا چو عطشانیت
 همه ساله بکینه دندانیت
 هست یک درد کش نه درمانیت
 هست یک شغل کش نه پایانیت
 از فسلانیت یا ز بهمانیت
 طالعی آفریده حرمانیت
 آسمانی فتاده خذلانیت
 نه ازین روشنم احسانیت
 شوم تیری و نمس کیوانیت
 ورچه برتن دریده خلقانیت
 نه چو من نظم را سخندانیت
 هنرم را فراخ میدانیت
 طبع من گر بکاوش کانیت
 رنج و غم صیقلی و افسانیت
 مجلس عقل را گلستان
 لهورا از جمال کاشانیت
 گرچه شهریت یا بیابانیت
 هر زمانی عزیز مهمانیت
 قطعه گفته ام که دیوانیت

همم دامنی گشود ز شرف
 گر خزانست حال من شاید
 و در خرابست جای من چه شود
 سخن تند رست خواه از من
 تجربت کوفته دلیست مرا
 آنده ارچه بد از هون تیر یست
 ای برادر برادرت را بسین
 بینوائیست بسته در سمجی
 نوچنان مشمش که مسعودست
 مانده در محکم و گران بندیست
 اندران چه همی نگر امروز
 گر چنین است کار خلق جهان
 سخت شوریده کار گردونیدست
 آن برین بینوا چو مفتونی است
 این با فعل همچو تندی است
 این لجوجیمت سخت پیکاریست
 هر کسی را به نیک و بد یکچند
 بر ا ز نادتست بجاء
 این بن اسوده بر سر ننجیدست
 هر کجا تیز فیه دانائیست
 بن خاکی چه پای دارد کو

هر کجا چرخ را
 فکرت من نگر که نیسانیس
 گفته من نگر که بستانیسه
 گر چه جان در میان بجرانیسه
 نه خطائی در او نه طنیانیسه
 سخن فضل را چو میزانیسه
 صبر تن دار نیک خفتانیسه
 که چگونه اسیر زندانیسه
 بانوا چون هزار دستانیسه
 باد دل خویش گو مستمانیسه
 مانده در تنگ و تیره زندانیست
 کو اسیر دروغ و بهتانیسه
 بد پسندیست تا بسامانیسه
 نیک دیوانه سار گیبانیسه

و از باضارة سخت تست

و از رکیکه

در جهان نوبی و دور نیست
 مقبلی را زینخت نقص نیست
 آید در دم قانت

بنده کند غم نادان

باد چو ترا دمیده انبانی

عمر چون نامه ایست از بد و نیک
 تا نگوئی جو شعر بر خوانم
 کرده ام نظم را معالج جان
 کز همه حالی مرا نظمی است
 مینامم ز ساحری برهان
 نخرد هر که خواندم امروز
 تو یقین دان که کارهای فلک
 هیچ بزم کرده ندیم که مرا
 نیک و بد هر چه اندرین گیت است
 آدمی را ز چرخ تاثیر است
 گشته حالی چو بنگری دانی

نام مردم براو چو عنوانیست
 کاین چه بسیار گوی کشخان نیست
 زانکه از درد دل چون نادانیست
 وز همه آلتی مرا جانیت
 گر چه تا سودمند برهانیست
 خلق را ارزمن چه ارزانیت
 در دل روز و شب چو پنهانیست
 هر زمان تازه تازه دستانیست
 بخوابیست یا بمرانیست
 چرخ را از خدای فرمانیست
 که قوی قبل حال گرداریست

تترز در ستایش پادشاه در پیرامون شاه

ای بت لبنت ملیست که آراختار نیست
 دیدمت کس گلی و ملی چون رخ و لبنت
 آورد نو بهار بتانرا و هیچ بت
 سرو و چنار باران در هر چمن و لیک
 ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو
 منت خدایا که زمانه بکام ماست
 در عدل می چمبیر که عدل اختیار کرد
 سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
 آن شهر یار شهر گشای ملوک بنده
 هست او یمین دولت و اندر حصار ملک

وی مارخت گلیست که رسته رخار نیست
 کارا چنین که گفتم خار و خنار نیست
 مانند تو بخوبی در نو بهار نیست
 با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
 والله که لبنتی چو تو در قندهار نیست
 و امروز روز دولت مارا غبار نیست
 شاهیکه از ملوک جز او اختیار نیست
 شاهي که در زمانه ز شاهانش یار نیست
 کامروز مثل او بجهان شهر یار نیست
 چون بتگرند جز فلک او را یسار نیست

ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان
 توست همی و باره تند تو هست رخس
 یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو
 بیمیز دشمن تو درو هیچ دشت نه
 از بهر ملک تست جهان پایدارو بس
 چون کوه یافتست ز تو ملک قرار
 تا استوار دید ترا در مصاف رزم
 هستی سوار ملک و چنانی که پیش تو
 تبند آفتاب کند روی در حجاب
 ملک افتخار کردی و امروز ملک را
 پیوسته نهدت تو شکار است و کز زر
 دل در شکار شیر میند از برای آنک
 گو که گوی بچوگان بازی روا بود
 متصور شد بر آنکه اشعی و می خوری
 جان خوستار می شد پیشک ز بر آست
 مجلس فروخته شود ز می بر زرد شب
 مجلس چون لاله زار کند چه می برت
 بوس و کنار باید دل شد من ز است
 ای پیشوای و قبله خود امیروار باش
 می خورد بایده زاب میگسار تر

کندر جهان رضای تو را جانسپار نیست
 تو حیدری و تیه تو جز ذوالفقار نیست
 از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست
 بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
 ز بن پس نگوید آنکه جهان پایدار نی
 چون باشیش دشمن دین را قرار نیست
 بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
 خورشید بر سپهر چه سوره سوار نیست
 روزیک بنندگان تو گویند بار نیست
 جز جادو دیوات تو شعار و دثار نیست
 دانی که گد جنگ بر گد کز زر نیست
 یک شیر تو ز بیم تو در مرغزار نیست
 گرچه ز برف روی زمین شکار نیست
 بی می بدان که جان و دیوان شد خوار نیست
 می جز نشاط بچون خرد سار نیست
 می آتشی است روشن کنی تر نیست
 گرچه
 جز وقت
 که عمر خویش دشمنان میدو
 زیرا که قتل زاب میگسار

کس را چنانکه امروز این بنده تراست
 هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی است
 ازداده تو اکنون چندانکه بنده تراست *
 عمر تو باد باقی چندان که چرخ را
 بر تخت ملک بادی تاحشر تاجدار
 وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک
 جاه و محمل و مرتبت و کاروبار نیست
 هر هفته از تو بی صلت صد هزار نیست
 کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
 چون عمر و ملک تو بجهان یا دیگر نیست
 کا امروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
 اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

در مدح ثقة الملک طاهر بن علی

هر چه اقبال بیندیشید آمده راست
 موکب طاهری آواز برآورد بلند
 بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم
 قدر او چرخ عالیست کزو مهر زمیست
 ای جهانی که دو حال تو ز مهر سن و ز کین
 نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو
 همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب
 حاصل و رایج و موجود بهر وقت زنت
 شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
 بر تن حشمت باقیش لباس از شرفست
 زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک
 حنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
 آسمانی و ز دو تو ولی تو هست
 از شرف ذات تو بخیست کز شاخ اوست
 مثل بخت و نکو خواه تو آبست و درخت
 جان بدخواهان از هیبتت از هول بکاست
 هر سوئی از ظفرو نصرت لبیک بخواست
 در جهان چون ثقة الملک که دیدست و کجاست
 رای او مهری روشن که از مهر سهاست
 ای سپهریکه دو قطب تو ز حزم و ز دهاست
 گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دو تاست
 این توانائی در مملکت امروز تراست
 هر چه سلطان جهان ترا غرض و کام و هواست
 خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
 بر سر دولت پاینده او تاج علاست
 زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
 خشم و عفو تو بهر حال معلوم است و صباست
 آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست
 در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
 مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
 هر چه در گفتن راویست کم و بیش زلت
 همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق
 وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
 بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
 من که مسعودم هر چند تنایوی توام
 اینک میدانم والله که بعد است و بحق
 چرخ و ابری و خورشیدی و دریایی و کوه
 سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
 از زمین بر ترم و نیست هوا صحیح مرا
 محنت و بیه مرا جاه تو این کندم
 از همه دانش حقیقت مرا از چه سبب
 گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
 شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
 مدتی شد که چنین شیر خود از بهر غسک
 اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید
 بحرم و کانه چون بحر و چو کان حاصل من
 ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
 جان همی بازه با چرخ و همی کز زندم
 چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم
 عضا کرده همه کرده تا حصا خویش
 کر پر من مجبور قضا و قدر است
 دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست

دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
 و آنچه از دولت و شاد است شب و روز تراست
 زانکه دعوی سخارا دو کف تو دو گواست
 از جوان مردان چون ظاهر مکر دکجاست
 گر بمسند بجهان باقی والله که سزاست
 این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست
 و آنچه میگویم والله که نه از روی ریاست
 وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
 همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
 پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
 پس ازینگونه مرا جای درین خوف و رجاست
 همه حظ من ازین گیتی رنجست و ثناست
 از خدائی که همه وصفش بیچون و جراست
 وین گران بند بر این پای مرا از درهاست
 اندرین صحیح تر خواب و خورد و آماجداست
 تا چرا طبع و دله مایه هر ذهن و ذکاست
 خلق را در زمین و گهر پیش بهاست
 تا بدانستم کاندیشه بپهوده خصاست
 هیچکس دانسک این چرخ حریفی چه داشت
 زانکه این چرخ بهر وقتی مهور قضاست
 هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست
 پس چرا از ما ...
 اینهمه تنگدلی کردن ما خیره جراست

طرفه مردی ام چندین پجه نم عمر خورم
 ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
 نکند تندی گردون و وفادار شود
 چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
 چون روا گشت و وفا شد تو امید مرا
 هست امروز به اطلاق دل من نگران
 هستم از بیم تو چون قمری باطوق و زمدح
 هیچکس راهت انصاف ده ای حاکم حق
 از بزرگان هنر در همه انواع نم
 قافیه‌های طیبانی که مرا حاصل شد
 نامه و مهر فلک والی روزند و شبند
 رتبت قدر تو از طالع در اوج عاوست
 تا جهانست بقا بادت مانند جهان

چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
 که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
 گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست
 بنهد رنگ بهمه چیز که من خواهم راست
 پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست
 که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
 همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست
 این زبان قلم و فکر ت خاطر که مراست
 گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است
 همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
 تا شب و روز جهان اصل ظلامت و ضیاست
 دولت جاه تو از نصرت بان شو و نماست
 که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

بهرام شاه ۵۱۰ هجری

چونزه اندر برگرفتم دایم در برگرفت
 خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع
 گاه در گذش دستم همچو چنبر حاکم شد
 رس و شد ز دید هم چو نیلوفر در آب
 شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشک
 طره مشکین و جعد ز بزیست هر زمان
 قد چون شیرم کن شده ز دو دیده خنجر گشاد
 پادشا بهرام شاه آفکس که روز رزم از
 پایهای تخت او را مهر بر تارک نرود

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل برگرفت
 پایها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت
 گاه باز آنحاقهای زلف چون چنبر گرفت
 وز طبا نچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت
 هم زم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
 سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
 دیده گوئی زخم تیر خسرو صدف گرفت
 بر فلک بهرام و نوش را یکف خنجر گرفت
 مهر و ماه آسمان بیدک در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر حنیب
همش چون اختر از بالای مرگ دون گذشت
حاده او را بخت او از آسمان برتر کشید
دولتش بر سر نهاد و بود و چه گذشت

سایه و مایه که دولت را و نعمت را ز دست
از شکوه و علم و هنر او تنور کبک را
تبدیل حکم جرم و داد استیاری نیک ساخت
در زن چون دفترشاهی قضا پذیر کرد
کرد عون دین پیغمبر بزخیر تبیع تبر
هر که روزی در بساط خرمش بنهد یا
هر که از میرش نهایی کشت انبار باغ عمر
شاه را ماند

حیدر در مضاء حله جراسه جهان
حشمت منک اند

شکرش در شکری

حزن نگاه رزم

گد بدخه هان

روح عمر او بار او فرد بگریه بخت
بانگه را جرخه ز حرص خورد دست نه
در چمن دیدی بدن ندر باس هفت رنگ
راشه را باغ در دیده کس کشید
جامه های خسروانی ساقی برگیر عین
از هوای آسمان آواز نوش خوش خاست

دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
هینش همچون قضا بنای هر کشور گرفت
کز جلالت جایگه بر تارک اختر گرفت
حشمتش در بر گرفت و بود در خور گرفت
از درخت دویی و از چشمه کوثر گرفت
باز جره زقه داد و جرح زیر برگرفت
بناش رضایت او را جفتی اندر خود گرفت
و حشمت

مر دفتر گرفت

بغمت

دست او را بخت شایخ مدین بار آور گرفت
بان عمرش تزه ماند و آن برش برگرفت
اندر آن ساعت که حیدر زرقه خیر گرفت

سنگ

نایه رهنی یخچه

روز

گر به پیشش بر سرت در بست گرفت
همچون که سرور نیغ نیز و خور گرفت
چو به بر سره کرد و شایه در ز گرفت
آن بسوز این خزان در شامگون چدر گرفت
ز بس آن کبره در دیده شش گرفت
زانکه مضرب زاهی خسروانی برگرفت
چون هوی بزه و آواز خدی گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد
 آن ثنا کتر منم کاندر همه گیتی بحق
 چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری
 بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان
 مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر
 طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود
 من بگیتی اختیار شام اندر هر هنر
 و رچه خصمی داشت ایندعوی کجاستنی بود
 تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد
 منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان

و آب حیوان گشت باده چون بکف ساغر گرفت
 عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
 گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
 حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
 مغزو کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت
 دستم از جودش غنیمتهای بس بپیر گرفت
 بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
 در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
 کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت
 شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت

✽ (مدح ملک ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بو نصر پارسی) ✽

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
 در گیتی ای سگفت کران داشت هر چه داشت
 هر گونه چیز داشت جهان تا بمای داشت
 پاینده باده ملکش و ملکیت ملک او
 گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش اربن
 هنگام سکر و فروغا تاب زخم او
 ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش
 امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال
 بو نصر پارسی ملکا جان بتو سپرد
 جان داد در هوات که باقیت باد جان
 جانیهای بندگان همه پیوند جان تست

کز عقل را ز خویش زمانه نهان نداشت
 چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
 ملکی قوی چون ملک ملک ارسلان نداشت
 کایام نوبهار چنان بوستان نداشت
 دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
 آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
 شیر زیان ندارد و پیل دمان نداشت
 هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت
 یکداستان که در چنان داستان نداشت
 زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
 اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
 هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت

آنسهم کاردان مبارز که مثل او
 مرد هنر سوار که يك باره از هنر
 کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
 او یافت صد کرامت اگر مدنی نیافت
 اندیشه مصالح ملک تو داشتش
 در هر چه او افتاد بد و نیک و بیش و کم
 شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
 آن ساعت وفات که پاینده پادشاه
 مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
 آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک
 این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان
 بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
 صاحبقران تو بادی تا هست مملکت
 فرزند کانش را پس مرگش عزیز دار

اینده هر یکمبارز و يك کاردان نداشت
 اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
 کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
 او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
 و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
 او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
 افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
 روی نیاز جز بسوسیه آسمان نداشت
 جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
 یک گفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
 کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
 بر هیچ آدمی دل تا مهربان نداشت
 زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
 کو خود بامر جز غم فرزند کن نداشت

بدر در صفت ابر و مدح یکی از بزرگمان

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح
 اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام
 زدوستی که نوداری همی پریدن را
 تو کشتی که زرعد و ز برق و باد ترا
 توفی که لشکر بجز سپاه جیحونی
 گهی زگریه تو زرد دیده ترگس
 چو چشم عاشق داری باشک روی هوا

گه جسم تو ز بخارست و پرتو زریاح
 چرا بیلا تازی ز پست چون ارواح
 بجز ص و طبع همه تن ترا شد صفت جناح
 چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
 ز برق و رعادت کوس و علم بقاب و جناح
 گهی ز خنده تو سرخ چه سره تفاع
 چو روی دهر داری به قس روی بطاح

تراست اکنون برکوه پیش تنین
 نه در بچار قنارت نه در جبال سکون
 براین بلندی جز مرا اجازت نیست
 مگر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
 و بود و برد کف راد و رای عالی او
 نه قمر جاهش دریاقت فکرت غواص
 بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
 گه وقار و گه جود دست و طبع تراست
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
 بر همدون بحر مکاری نه عجب
 بروزگار تو شادم اگر چه محروم
 سپید رویم چون روز تا بدحت تو
 بطبع و خاطر م اندر مدیح و وصف ترا
 ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
 تو تا چون خورشید از چشم من جدا شده ای
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی
 ز سحر و فضل تو داروی و مرهم باید
 چگونگی بسته شوم هر زمان ببند گران
 لزمت سجنها و الباب اتفاق دوی
 مرا نودانی و دانی که هیچوقت نبود
 تفاوتست میان من و عدو چون نادک
 اگر چه هر دو با آواز و بانگ معروفند
 ترا به محنت مسعود سعد عمر گذشت

چنانکه بودت در بجز تسازش تساح
 چو تیز رحلت پیکی چو زود رو سیاح
 که باری آید نزدیک این غداة و رواح
 بمنازبانه حشمت زمانه را اصلاح
 ز جور و طبع جهان و فلک حزون و خباح
 نه غرور حزمش بنمود نعمت مساح
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح
 ثبات تند جبال و مضامین تیز ریاح
 که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
 که خطهای کف تست جویم ای مساح
 از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
 سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
 گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح
 که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح
 همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
 چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
 که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
 و لیس یفتح دون المهیمن الفتحاح
 در دنیاات را خود بردل من استفتاح
 تفاوتست باقسام در میان قداح
 رعیر شیر شناسند مردمان ز نباح
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلک بحرب تو آنگه دلیر شد که ترا
 ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر
 برو چو طوطی و بلبل بقول و لحن مباش
 ز پیش خویش بیند از عهد الکتاب
 همیگذار جهانرا بکل محترفه
 همیشه تا بود افلاک مرکز انجم
 تن عدوی تو با ناله باد چون بن ز بر
 لذت چو طبیعت صافی و طبع چون بن راست
 به چشمت اندر حسن و بطبعت اندر لهو

نیافت پای بحال و نداشت دست صلاح
 که با زمانه و چرخ تو در جدال و نطاح
 که دامهای بلارا قوی شود ملواح
 بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
 ستور وار همی زی و لا علیک جناح
 همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
 لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
 دلت ز جانت سرور و جان ز دل مرتاح
 بگوشت اندر لحن و بدست اندر راح

در مدح علاء الدوله مسعود شاه *

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
 مسعود جهانگیری و ز چرخ سعادت
 مانند صندل سر بسوی رزم نهادی
 در سایه چتر تو روان بخت تو با تو
 چون ابرمپه را ندی و چون با چپ و راست
 تیره شده روز عدو از تابش تیغ
 گردی که همه تاریخ کند کاه تو امروز
 فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان
 هر کو نکند و بچک در دل خطر جان
 چون هست سوی فتح ز گردون نظر بعد
 فتحست کز و ملک بود ثابت و دین راست
 فتح و خفرت کم نبود زانکه بجماله

بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح
 هر لحظه بسوی تو فرستد زهر فتح
 چون نیزه میان بسته بیند کمر فتح
 در دل طلب نصرت و در سر بطرف فتح
 سوی تو وان گشت زهر سو خیر فتح
 وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
 فردا نهی اندر دهن تو شکر فتح
 جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
 دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
 پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح
 زمین بیش بچه خواهدید که باشد هنر فتح
 در دست تو تیغ زعفرست و سر فتح

اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
 تا تیغ چو آب تو شدست آبخورد فتح
 جز کاری تیغ نبود کارگر فتح
 گو خاک مصافت بین روز دگر فتح
 وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
 زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
 بر دشمن دین باشد بیشک ضرر فتح
 گر نقش کند وهم مصور صور فتح
 سوگند گرانش نبود جز بسر فتح
 تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
 جز سایه تیغ تو نباشد ز بر فتح
 بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
 وز شاخ مراد تو بر آید نمر فتح
 کابن مادر فتحست بی وان پدر فتح
 شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
 در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
 هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
 یکسال بیالین تو خواند اثر فتح
 شاخی که ز عزم تو بود بار و فتح

آنکس که شناسد هنر هر چه بگیتی است
 بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب
 در روی زمین کارگری دارد هر چیز
 هر کس که گلستانی خواهد همه دی
 از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
 از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
 گویند که از فتح ضرر باشد باشد
 رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد
 چون گفت زخم سبک تیغ گرانت
 چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک
 چون گشت هوا تافته از آتش حمله
 آن ابر سر تیغ که بر قست گه زخم
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش
 از ناخج و شمشیر تو فتحست نتیجه
 هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز
 صد فتح کنی بیشک و صد سال ازین پس
 چندانت بود فتح که در عرصه عالم
 من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
 تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد

﴿ هم در نمای او ﴾

در جهانش بملک فرمان باد
 در مرادش درست پیمان باد
 در معالی بدیع برهان باد

تا جهانست ملک سلطان باد
 شاه مسعود کاختر مسعود
 همه دعوی طالع میمونش

دامر همت سرافرازش
 از کفش بر مثالهای تقاض
 رای او را بدانچه روی نمسد
 عزم او را بدانچه قصد کنند
 کسوت فخر و فرش جاهش را
 دانه و شاخ و باغ مجلس او
 در طربناک میزبانی بخت
 در زمین های خشک سال نیاز
 کانچه خواهند گنج او کشتاست
 شیر چرخ از عدوش را نخورد
 زیر خالیست رنج مغز عدو
 دم چشم مخالف از تف و نم
 هر که بیغم نخواهدش همه عمر
 تیر فرمانش بر نشانه و قصد
 باس او در مصاف کوشش حق

نصرت و فتح او بهندستان
 بانگ آهنگ او بنصرت و فتح
 خضر خاتم سلیمان زین
 وقت بیکار نفس خانه فتح
 گه ز اندام او چو عتد گهر
 گه ز پرویش چو زینت اش
 روز بازار قدرت او را
 معجزاتش ز دست ساجدانت

گردن چرخ را گریبان باد
 عز توقیع و حسن عنوان باد
 همه دشوار گیتی آسان باد
 کم و بیش زمانه یکسان باد
 رنگ انواع و نقس الوان باد
 دانه درو شاخ و مرجان باد
 نهمت او عزیز مهسان باد
 جود او سودمند باران باد
 که فزاینده گنج او کاز باد
 کند چنگ و شکسته دندان باد
 تارک زخم خوار سندان باد
 باد ایول و ابر نیشان باد
 غمش افزون و عمر نقصان باد
 سخت سرفار و تیز پیکان باد
 چیره دست و فراخ میدان باد
 رستم زال

اتر خاتم سلیمان باد
 نفس آن حبه بوش عربان باد
 نظمه دیوات همه اسامان باد
 جمع دشمن همه زیر نشان باد
 عمر و حانی بی بی و لرزان باد
 که نهمت ز نام ساجدانت

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نیزه سرگرای ثعبان باد | در کف او بزخم فرعونان |
| بر سر و تنش خود و خفتان باد | حفظ و عون خدای عز و جل |
| گه زرافشان و گه سرافشان باد | دست با رحم و تیغ بی رحمتش |
| باد اقبال و ابر احسان باد | بر زمین هوای دولت او |
| جامه دشمنانش خلقان باد | باد نوجامه بخت او و ازو |
| دبشش را علو کیوان باد | حشمتش را مضای بهرام است |
| جان او ذات عالم جان باد | عقل او حزم عالم عقل است |
| ملکش از چرخ ثابت ارکان باد | عدالش از عزم و حزم اوقانست |
| ختم گرفته چو طاق ابوان باد | پشت شاهان به پیش ابوانش |
| هر چه در دل بگرددش آن باد | هر چه در سر نباشدش آن نیست |
| هر یکی را هزار دیوان باد | مدحتش را هزار نظام است |
| شعر مسود سعد سلمان باد | بر سر دفتر مدایح او |
| بزم اورا دو صد ثنا خوان باد | صد ثنا خوان که یکتا است چو او |
| آفرین بر چنین زمستان باد | این زمستان بهار دولت اوست |

﴿ باز در ستایش او ﴾

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| شهریاری همیشه کار تو باد | شهریارا خدای یار تو باد |
| از فلک پیش تو نثار تو باد | شاه مسعودی و سعود فلک |
| ملک تازه ز نو بهار تو باد | نوبت تو بهار دولت تست |
| حاصل از دست ابروار تو باد | ربع حشمت زمین دولت را |
| روز پیکار تو غبار تو باد | سرمه چشم دیده دولت |
| تا زمانه ست نور و تار تو باد | نور و نار تو مهر و کینه تست |
| شیر گردون کنون شکار تو باد | چون ز زخم تو شیر بیشه بماند |
| تا جهانست روز بار تو باد | روز بار تو سود کرد جهان |